

## اشعار

## ایران

هیچ شه را در جهان آن زهره نیست  
مرغزار ما بشیر آراسته است  
شکر ایزد را که ما را خسروست

## فرخی سیستانی

گو سخن راند ز ایران بر زبان  
بد توان کوشید با شیر زبان  
کارساز و کارین و کاردان .

## مازندران

بیربط چو بایست بر ساخت رود  
که مازندران شهر ماباد باد!  
که در بوستانش همیشه گل است ،  
هوا خوشگوار و زمین برنگار ،  
سوازنده بلبل بیباغ اندرون ،  
همیشه نیاساید از جست و جوی ،  
کلاب است گوئی بجویش روان ،  
دی و بهمن و آذرو فرودین  
همه ساله خندان لب جویبار ،  
سراسر همه کشور آراسته  
کسی کاندرا آن بوم آباد نیست

## فردوسی

بر آورد مازندرانسی سرود ؛  
همیشه پرو بومش آباد باد ؛  
بکوه اندرون لاله و سنبل است .  
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  
گرازنده آهو پراغ اندرون .  
همه ساله هر جای رنگ است و بوی .  
همی شاد گردد زبویش روان .  
همیشه بر از لاله بینی زمین .  
بهر جای باز شکازی بکار .  
ز دینار و دیبا و از خواسته .  
بکام از دل و جان خود شاد نیست .

## تبریز (زلزله ۴۳۴هـ)

به ایمنی و بمال و به نیکویی و جمال .  
ز خلق و مال همه شهر بود مالا مال .  
امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضل ،  
شکی بچستن نام و یکی بچستن مال ،  
نمال خویش میداشت هر کسی آمال .  
به نیم چندن کزدل کسی بر آرد قال  
رمال گشت رماد و بمال گشت رمال ،  
دمنده گشت بچار و رونده گشت جبال ؛  
بسا درخت که شاخش همی بسود هلال ،  
کز آن سرای نمانده کنون مگر اطلال ؛  
کسیکه جسته بد از ناله گشته بود چونال ؛  
یکی نبود که گفتی بدیگری که منال ؛

نمود شهر در آفاق خوشتر از تبریز  
ز ناز و نوش همه خلق بود جوش جوش ،  
درو بکام دل خویش هر کسی مشغول  
یکی بطاعت ایزد ، یکی بخدمت خلق ،  
بکار خویش همیکرد هر کسی تدبیر ،  
به نیم چندان کزدل کسی بر آرد قبل  
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز  
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات ،  
بسا سرای که بامش همی بسود فلک ،  
کز آن درخت نمانده کنون مگر آثار ،  
کسیکه رسته شد از مویه گشته بود چوموی ؛  
یکی نبود که گفتی بدیگری که مموی ؛

## بغداد

## وصف طبیعت و شرح مسافرت شاعر و مکالمه با معشوق

## خلاصه دو قصیده از انوری ابیوردی

(این قصیده ۹۱ بیت است و پنجاه فرد آن برگزیده شده)

که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور!  
 هوای او بصفت چون نسیم جان پرور .  
 هوانهفته در آتش حلاوت کوثر .  
 میان رجه ز خوبان ماه رخ کشر .  
 بر آن صفت که پرا کند بر سپهر اختر .  
 بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر ،  
 کنسار سبزه کند یاد مسکن عنبر .  
 بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر ،  
 بگاه بام همی آن باین دهد اختر .  
 میان سبزه در افشان شود گل احمر .  
 . . . . .

بقال نیک گزیدم سفر بجای حضر .  
 عروس چرخ که بنهفت روی در چادر .  
 به طرف دریا چون بگسلند از اولنگر .  
 که گرد خیمه مینا کشیده شمشه زر .  
 بسوک مهر بر افکنده نیلگون معجز ،  
 که گرد حقه پیروزه گوهرین زیور ،  
 که بر بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر ،  
 چنانکه در قدح لاجورد هفت درر .  
 که هر زمان بنگار در هزار گونه صور .  
 بشکل شمع فروزنده در میان شمر ،  
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین معجز ،  
 بدان صفت که می امل رنگ در ساغر ،  
 بتافت تیر در فشان و زهره ازهر .  
 زمان زمان بنمودی عجائب دیگر .  
 جهان بیازی مشغول ومن بزم سفر .  
 بدان صفت که بر آیدز کوه بیکر خور ،  
 فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر ،

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر ،  
 سواد او بمنزل چون سپهر مینارنگ .  
 صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی ،  
 کنار دجله ز ترکان سمیتن خلج ،  
 هزار زورق خورشید شکل بر سر آب .  
 بوقت آنکه بپرج شرف رسد خورشید ،  
 دهان لاله کند ابر معدن لولو ،  
 شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب ،  
 بوقت شام همی این بان سیارد گل .  
 برنگ عارض خوبان خلخی در باغ .  
 . . . . .

در این لطافت جانی من از برای امید  
 نماز شام ز صحن فلک نمود مرا  
 بدان صفت که شود غرق کشتی زرین  
 بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق  
 ستارگان همه چون لعینان سیم اندام  
 بنات نمش همیکشت گرد قطب چنان  
 بدان مثال همی بتافت راه کاهکشان  
 ز تیغ کوه بتایید نیم شب پروین  
 سپهر گفتی تقشاش نقش مانسی گشت  
 ز برج جدی بتایید بیکر کیوان  
 همی نمود درخشنده مشتتری در حوت  
 ز طرف میزان بتافت صورت مریخ  
 چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان  
 بر رسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ  
 فلک بلبعت مشغول ومن بتوشه راه  
 در این هوس که خرامان نگار من بسید  
 فرو گسته بمناب عنبرین سنبلی

همی گرفت بلولو عقیق در یاقوت،  
 سرشک زرگس او می نمود برزافش  
 زبسکه بر رخ خورشید زد دوست بخشم  
 بطلنه گفت که عهد و وفای عاشق بین ا  
 نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار  
 مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن ا  
 کجاشوی تو که پیروی من نیابی خواب!  
 در این دیار بحکمت نه بینمت همتا ،  
 کینه چاکر علمت هزار افلاطون ،  
 تو آنکسی که زفضل تو فاضلان عراق  
 جواب دادم کای ماهروی غالبه موی  
 فرار گیر وز سامان روزگار مگرد ،  
 . . . . .

غلام وار که هنگام کوچ قافله بود  
 . . . . .  
 بدین نوید رسیدم در این دیار و زمن  
 مرا بحضرت عالی تقریبی فرمود ،  
 بماند نام اسکندر هزار و هفتصد سال ،  
 . . . . .

بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف ،  
 باعتبار ادبی بکر و صولت فاروق (۱)  
 که در زمانه ندانم کسیکه وقت سخن  
 زفضل خویش در این فصل مدح میرانم ،  
 اگر چنانکه درستی و راستی نکند  
 هزار سال بقا یادشاه عالمرا  
 ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست  
 . . . . .

همی نهفت بفتدق بنفشه در مرمره  
 چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر ،  
 گلش چو شاخ سمن گشت و بر کک نیلوفر  
 به طنز گفت که مهر و هوای دوست نگر!  
 بدین مثال بیندی به هجر دوست گمرا  
 متاب رخ زمن و جان خوشدلی مشکر!  
 کجاری تو که پیروی من نبینی خور؟  
 درین سواد بدانش نیامت همسر ،  
 کینه بنده فضلت هزار اسکندر ،  
 بخاک پای تو روشن همی کنند بهر  
 بآب دیده مزین بر دل رهی آذر  
 صبور باش و ز فرمان ایزدی مکنر  
 . . . . .

سوار گشتم بر کره هیون بیگر  
 . . . . .  
 بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر  
 برای شاه بپرداختم یکی دفتر  
 مصنفات ارسطو بنام اسکندر  
 . . . . .

بحق علم که دانا از او گرفت خبر ،  
 برستگاری عثمان و هیبت حیدر  
 بجای خصم مناظر نشیندم همسر  
 هر آنکسی که ندارد همی زمن باور  
 خدای باد بحشر میان ما داور  
 که هست گردش گردون ملک را محور  
 نمیکند به پرستندگان خویش نظر  
 الخ . . . . .

(۱) مقصود از فاروق عمر می باشد . در این شعر انوری بخلفاء چهار گانه قسم خورده است زیرا  
 او نیز مانند اکثر شعرای متقدم اهل تسنن بوده و اگر در اشعار متقدمین مدح سه خلیفه اول  
 کمتر دیده میشود بظن غالب بعلمت آنست که از زمان صفویه بعد که مذهب رسمی ایران تشیع  
 بوده حنف کرده اند ، ولی جسته جسته دیده میشود مانند شعر فوق .

از انوری ابیوردی

## تجدید مطلع

در مسافرت دوم شاعر و تعریف سفر  
و گفت و شنو با محبوب

( این قصیده دارای پنجاه بیت است و ۲۰ فرد ان انتخاب گردیده )

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر  
ز تاف آتش دل وز سرشك دیده شده  
در آب دیده همگشت زلف مشکینش  
چه گفت؟ گفت نه سو گنده خورده ای بزم  
هنوز مدت يك هجر نارسیده بیای ،  
بهانه سفر و عنذر رفتن آوردی ،  
چه وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است؟  
مرا در این غم و تیمار و درد دل مگذار ،  
و گر برغم دل من همی بخواهی رفت  
کجاست مقصود تا چند خواهی آنجاماند؟  
چو این بگفت بیر در گرفتمش گفتم ؛  
سفر مرئی مرد است و آستانه جاه  
در آن زمین که تو در چشم خلق خارشوی  
درخت اگر متحرك شعی ز جای بجای  
بشهر خویش درون بیخطر بود مردم ،  
بجرم خاك و فلک در نگاه باید کرد  
زدست فتنه این اختران بی معنی ،  
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم  
نظام ملک سلطان و صدزدین خدا ،  
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک  
.....

درآمد از درم آن سرو قد سمین بر ،  
لب چو فندش خشک ورخ چو ماهش تر ،  
چو شاخ سنبل سیر آب در می احمر .  
که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر ،  
هنوز وعده يك وصل نارسیده بسر ،  
دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر؟  
سفر مکن که جهان بردلم کنی چو سقر .  
ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر ،  
از آن دیار خبر ده مرا وز آن کشور .  
کجا رسم دگر بار کی بیکدیگر ؟  
که جان جان و قرار دلی و نور بصر ،  
سفر خزانه مال است و اوستاد هنر ،  
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر ،  
نه جور اره کشیدی و نه جفالی تبر ،  
بکان خویش درون بی بها بود گوهر ،  
که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر (۱)  
زدام عشوه این آسمان دون پرور ،  
که روز گاراز او یافته است جاه و خطر ،  
خدا یگان وزیران وزیر خوب سیر ،  
همان نظام که دین ز ابتدا بمدل عمر (۲)  
..... الخ

(۱) سعدی نیز قصیده ای دارد که در آن تعریف از سفر مینماید باین مطلع :

بهیچ یار منده خاطر و بهیچ دیار

که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار

و او هم در شمر زیر زمین را ساکن و آسمان را دوار دانسته است :

زمین لگد خورد از و خر بملت آن

که ساکن است نه مانند آسمان دوار

(۲) در این قصیده انوری تنها از خلیفه ثانی نام برده و از عدالت او یاد کرده است .

### شیراز

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود  
 خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم  
 یارس در سایه اقبال اتابک دیدم  
 شکرین یسته دهانی بتنعم بگذشت  
 علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن  
 من در اندیشه که بت یامه نو یا ملک است  
 . . . . .

با حریفی دو که دائم نتوان تنها بود  
 زانهمه صورت زیبا که بر آن دیبا بود  
 لیک از ناله مرغان چمن غوغا بود  
 که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود  
 نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود  
 یا یری بیکر مهر روی ملک سیما بود  
 . . . . .

(سعدی)

### شیراز

رها نمیکند ایام در کنار منش  
 همان کند بگیرم که صید خاطر خلق  
 ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف  
 غلام قامت آن لعیتم که بر قد او  
 خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز  
 . . . . .

که داد خود بستانم بیوسه ازدهتش  
 بدان همی کند و در کشم بخویشتنش  
 که مبلتی دل خلق است زیر هر شکش  
 بریده اند لطافت چو جامه بریدنش  
 که بر کند دل مرد مسافراز وطنش  
 . . . . .

(سعدی)

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

### رتال جات شیراز

خوشا شیراز و وضع بی منالش  
 زرکن آباد ما صد لوحش الله  
 میان جعفر آباد و مصلی  
 بشیراز آی و فیض روح قدسی  
 که نام قند مصری برد آنجا  
 صبا زان لولی شنکول سر مست  
 مکن از خواب بیدارم خدا را  
 چرا حافظ چو میترسیدی از هجر

خداوندا نگهدار از زوالش  
 که عمر خضر می بخشد زلالش  
 عبیر آمیز میآید شمالش  
 بجوی از مردم صاحب کمالش  
 که شیرینان ندادند انفعالش  
 چه داری آگهی چونست حالش  
 که دارم خلوتی خوش باخیالش  
 نکردی شکر ایام وصالش

(حافظ)

## پارس و شکایت شاعر از شیرازیان (قائمی شیرازی)

سفر گرید که حب الوطن من الایمان  
 بدوستان کهن به که نو کنم پیمان  
 چونور چشم دهندم بچشم خویش مکان  
 ز چشم مردم هست از کمال قرب نهمان  
 چو مؤمنی که بدوزخ رود زباغ جنان  
 همه ز روی تجیر بروی من نکران  
 یکی بطلعه که این فاضلی است در همدان  
 ولی چه سود ز تشخیص دردیدرمان  
 یکی نکرد اثر در مناعت ایشان  
 تفاوتی نکند سخت روئی سندان

بزم پارس دل پارسایم از کرمان  
 مرا عقیده که روزی دوباره در شیراز  
 گمانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک  
 ولیک غافل از این ماجرا که مردم چشم  
 چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال  
 مرا بکنه شناسا ولی ز غایت بغل  
 یکی بخنده که این واعظی است از قرین  
 من از فراست فطری ز رازشان آ که  
 هزار گونه تذل بجای آوردم  
 بلی دوسدره اگر آئینه نرم شود

## محمد ابراهیم خلیل

## بهار کابل

کز هر کنار گشته دلها شکار کابل  
 باشد همیشه جاری در جویبار کابل  
 فرشتست جمع سنبل در رهگذار کابل  
 در چشم هر که چون من شد دوستدار کابل  
 گاهی که مینویسم وصف بهار کابل  
 مانند آب کوثر دان چشمه ساز کابل  
 لازم بود رسیدن بر هر مزار کابل  
 آیند بهر تفریح اهل دیار کابل  
 بغمان جنت آسا اندر جوار کابل  
 دل بود (راستگویم) بی اختیار کابل  
 شویند اهل فکرت در آبشار کابل  
 تابنده مینماید بر شاخسار کابل  
 سمی بلیغ دارند مردان کار کابل

باز این چه دام حیرت چیده بهار کابل  
 آب خوش و مصفا چون طبع اهل معنی  
 در دیده تأمل مانند سبزه و گل  
 هر صفحه بوستان است هر برگ گلستان است  
 از کثرت طراوت گردد قلم بکف سبزه  
 صافی و روح پرورشیرین چوله دل  
 از یاد عاشقانش بر ذکر عارفانش  
 در گل بهار و گل باغ در جل ستون و پیمان  
 دارد چمن چمن گل دارد جهان جهان مل  
 در موسم بهاران در هر کجا که بودم  
 از سینه گرد کلفت وز دل غبار محنت  
 بر گک و پر شکوفه چون برفلک ستاره  
 در سرعت تمدن در پیشرفت صنعت

(نقل از مجله اریانا منطبعه کابل - اصل قصیده ۳۶ بیت است - هنگام نگارش)

۱۰۵

این سطور مرتجلاً اشعار زیر گفته شد :

- (۱) بازش مگر بیایم در کوهسار کابل -
- (۲) باشد که بینش باز در جویبار کابل -
- (۳) در موسم بهاران بر شاخسار کابل -
- پروانه دل من شد بقرار کابل -

وصف صفای «بغمان» دل برد از بر من،  
 دل همجو ماهی از دست دررفت و شد بدان سو،  
 گفتی شکوفه تابد چون برفلک ستاره  
 از نور آن ستاره وز شهد آن شکوفه

۱ - بغمان بیلاقیست در کوهستان کابل . (۲) کابل اسم رودیست که در پایتخت افغان  
 جاری میباشد . ۳ - اشاره بشهر ماقبل آخر آقای خلیل است .